

اشعار

۱

فردا

ترکی کشی ایلاقی

امروز اگر مراد تو برناید
فردا رسی به دولت آبا بر
چندین هزار امید بنی آدم
طوقی شده به گردن فردا بر

۲

رادمردی

ترکی کشی ایلاقی

رادمردی به دهر دانی چیست
باهنرتر ز خلق دانی کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت
وانکه با دشمنان بداند زیست

۳

عشق

رابعه بنت کعب

عشق او باز اندر آوردم به بند
 کوشش بسیار نامد سودمند
 عشق دریایی کرانه ناپدید
 کی توان کردن شنا ای هوشمند
 عشق را خواهی که تا پایان بری
 بس که بیسندید باید ناپسند
 زشت باید دید وانگارید خوب
 زهر باید خورد وانگارید قند
 توسنی کردم ندانستم همی
 کز کشیدن تنگتر گردد کمند

۴

بیدل

رابعه بنت کعب

کاشک تنم بازیافتی خبرِ دل
 کاشک دلم بازیافتی خبرِ تن
 کاشک من از تو برستمی به ملامت
 آی و فسوسا کجا توانم رستن

۵

خون ایرج

فردوسی

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
 سپیده برآمد بپالود خواب
 دو بیهوده را دل بدان کار گرم
 که دیده بشویند هر دو ز شرم
 برفتند هر دو گرازان ز جای
 نهادند سر سوی پرده سرای
 چو از خیمه ایرج به ره بنگرید
 پر از مهر دل سوی ایشان دوید
 برفتند با او به خیمه درون
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
 بدو گفت تور ار تو از ما کهی
 چرا بر نهادی کلاه مهی
 ترا باید ایران و تخت کیان
 مرا بر در ترک بسته میان
 برادر که مهتر به خاور به رنج
 به سر بر ترا افسر و زیر گنج
 چنین بخششی کان جهانجوی کرد
 همه سوی کهنتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نه خواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگی است
بر آن مهتری بر ببايد گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تخت و از تاج سیر
سپر دم شما را کلاه و نگین
مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست رأی نبرد
نباید به من نیز دل رنجه کرد
زمانه نخواهم به آزارتان
وگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیینِ من
نباشد جز از مردمی دینِ من
چو بشنید تور این همه سر به سر
به گفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی به خشم اندر آورد پای
همی گفت و می جست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر به دست
بزد بر سر خسرو تاجدار
ازو خواست ایرج به جان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای
نه شرم از پدر خود همین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار
بگیرد به خون منتِ روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان
کزین پس نیابی تو از من نشان
پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جانستانی کنی

بسندہ کنم زین جهان گوشه‌ای
به کوشش فراز آورم توشه‌ای
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل
به خون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دلِ پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد
دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادر خون کشید
جهانا پپروردیش در کنار
وز آن پس ندادی به جان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست
برین آشکارات باید گریست

۶

جدایی با امید

فخر گرگانی

چه خوش روزی بود روز جدایی
 اگر با وی نباشد بیوفایی
 اگر چه تلخ باشد فرقت یار
 در او شیرین بود امید دیدار
 خوش است اندوه تنهایی کشیدن
 اگر باشد امید باز دیدن
 چه باشد گر خورم صد سال تیمار
 چو بینم دوست را یک روز دیدار
 اگر یک روز با دلبر خوری نوش
 کنی تیمار صد ساله فراموش

۷

عاشق

فخری گرگانی

به چین اندر به سنگی برنشته است
 که دوزخ عاشقان را چون بهشت است
 چو باشد مرد عاشق بر در دوست
 همه زشتی به چشمش خوب و نیکوست

کویر و کوه او را بوستانست
فراز برف، همچون گلستانست
کجا عاشق به مردِ مست ماند
که در مستی غم و سختی نداد

۸

دنیا گذران

ادیب صابر

ای دو چشمِ اجل به تو نگران
چند خندی ز گریه دگران
لقب تو چه سود صدرِ اجل
چون اجل هست سوی تو نگران
اجل از تو کران نخواهد کرد
گر بگیری جهان کران به کران
چند نازی که معتبر شده‌ای
نه بخواهند مرد معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات
حیله‌ها ساختند حیله‌گران
به هنر قصدِ مرگ دفع نشد
تا بمردند همچو بی هنران
هر چه بر وی نشست نام فنا
بی خطر گشت نزد با خطران
مال و ملکی که بر گذر باشد
نکند عاقل اعتماد بر آن
گر همی ملک بی گذر طلبی
دل منه بر زمانه گذران

۹

ترانه‌ها

خیام

گر می نخوری طعنه مزین مستان را
 بنیاد مکن تو حیلۀ و دستان را
 تو غرّه بدان مشو که می می نخوری
 صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
 چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
 معلوم نشد که در طربخانه خاک
 نقاش ازل بهر چه آراست مرا

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
 آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
 بهرام که گور می گرفتی همه عمر
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
 بی باده گلرنگ نمی باید زیست
 این سبزه که امروز تماشاگاه ماست
 تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشه فردات به جز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدادگری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه توست

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمی داند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش وز دی مگو که امروز خوش است

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که به زیر خاک می باید خفت

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست
او را نه بدایت، نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

۱۰

صراحی می‌ناب

حافظ

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
 باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
 از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
 همه آن است و گرنه دل و جان این همه نیست
 منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
 که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
 دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
 ورنه با سعی و عمل باغ چنان این همه نیست
 پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
 خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
 فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
 دردمندی من سوخته زار نزار
 ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
 زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
 که ره از صعومه تا دیر مغان این همه نیست
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
 پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

ای نورِ چشم من سخنی هست گوش کن
 چون ساغرت پُر است بنوشان و نوش کن
 پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
 هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
 بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
 خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
 تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
 همت درین عمل طلب از می فروش کن
 برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
 ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
 در راه عشق و سوسه اهرمن بسی ست
 پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
 با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
 صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
 ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
 چشم عنایتی به من دُردنوش کن
 سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
 که ز آنفاس خوشش بوی کسی می آید
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
 زدهام فالی و فریادرسی می آید
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
 موسی آنجا به امید قبسی می آید
 هیچ کس نیست که در کوی توأش کاری نیست
 هر کس آنجا به طریق هوسی می آید
 جرعه ای ده که به میخانه ارباب کرم
 هر حریفی ز پی ملتسمی می آید
 دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
 گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
 خبر بلبل این باغ پرسید که من
 ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
 یار دارد سر صید دل حافظ یاران
 شاهبازی به شکار مگسی می آید

دلم رمیده لولی وشی ست شورانگیز
 دورغ و وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
 فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
 هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز

خیالِ خالِ تو با خود به خاک خواهم برد
 که تا ز خالِ تو خاکم شود عبیر آمیز
 فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
 بخواه جام و گلابی به خاکِ آدم ریز
 غلامِ آن کلماتم که آتش انگیزد
 نه آبِ سرد زند در سخن بر آتش تیز
 فقیر و خسته به درگاہت آمدم رحمی
 که جز ولای توأم نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتفِ میخانه دوش با من گفت
 که در مقامِ رضا باش و از قضا مگریز
 مباحثِ غره به بازی خود که در ضرب است
 هزار تعبیه حکمِ پادشاه انگیز
 پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر
 به می ز دل ببرم هولِ روزِ رستاخیز
 میانِ عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز

۱۱

تاک نشان

جامی

بودم آن روز من از طایفه دردکشان
 که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
 از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
 بی نشان ناشده زیشان نتوان یافت نشان
 هر یک از ماهوشان مظهر شانی دگرند
 شأن آن شاهد جان جلوه گری از همه شان
 جان فدایش که به دلجویی ما دلشدگان
 می رود کوی به کو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شوی خاک ایدل
 شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان
 نکته عشق به تقلید مگو ای واعظ
 پیش از آن باده بچش چاشنی هم بچشان
 جامی این خرقه پرهیز بینداز که یار
 همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

۱۲

بدنامی حیات

کلیم کاشانی

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
 تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
 وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
 رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
 در راه عشق، گریه متاع اثر نداشت
 صد بار از کنار من این کاروان گذشت
 طبعی به هم رسان که بسازد به عالمی
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت
 در کیش ما تجردّ عنقا تمام نیست
 در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
 آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
 یک روز صرف بستن دل شد به آن و این
 روز دگر به کندن دل زاین و آن گذشت

۱۳

بر سنگ مزار

ایرج میرزا

ای نکویان که در این دُنیا بید
یا از این بعد به دُنیا آید
این که خفته‌ست در این خاک منم
ایرجِ شیرین سخنم
مَدْفَنِ عَشَقِ جِهَانِ است این جا
یک جِهَانِ عَشَقِ نِهَانِ است اینجا
عاشقی بوده به دنیا فَنِ من
مَدْفَنِ عَشَقِ بُودِ مَدْفَنِ من
آنچه از مالِ جِهَانِ هستی بود
صرفِ عیش و طرب و مستی بود
هر که را روی خوش و خوی نکوست
مرده و زنده من عاشقِ اوست

من همانم که در ایام حیات
بی شما صرف نکردم اوقات
تا مرا روح و روان در تن بود
شوقِ دیدار شما در من بود

بعد چون رخت ز دنیا بستم
باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز به خاکم مأواست
چشم من باز به دنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی
بگذارید به خاکم قدمی
گاهی از من به سخن یاد کنید
در دل خاک دلم شاد کنید!

۱۴

طفل یتیم

پروین

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم، اوستاد اگر پرسد
کوزه آب ازوست، از من نیست
زین شکسته شدن، دلم بشکست
کار ایام، جز شکستن نیست
چه کنم، گر طلب کند تاوان
خجالت و شرم، کم ز مردن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه شد
سخنیم از برای گفتن نیست
کاشکی دود آه می‌دیدم
حیف، دل را شکاف و روزن نیست
چیزها دیده و نخواسته‌ام
دل من هم دل است، آهن نیست
روی مادر ندیده‌ام هرگز
چشم طفل یتیم، روشن نیست

کودکان گریه می‌کنند و مرا
فرصتی بهر گریه کردن نیست
دامن مادران خوش است، چه شد
که سر من، به هیچ دامن نیست
خواندم از شوق، هر که را مادر
گفت با من، که مادر من نیست
از چه، یک دوست بهر من نگذاشت
گر که با من، زمانه دشمن نیست
دیشب از من، خجسته روی بتافت
کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
من که دیبا نداشتم همه عمر
دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست
طوق خورشید، گر زمرد بود
لعل من هم، به هیچ معدن نیست
لعل من چیست، عقده‌های دلم
عقد خونین، به هیچ مخزن نیست
اشک من، گوهر بنا گوشم
اگرم گوهری به گردن نیست
کودکان را کلیج هست و مرا
نان خشک از برای خوردن نیست

جامه‌ام را به نیم جو نخرند
این چنین جامه، جای ارزن نیست
ترسم آنکه دهند پیرهنم
که نشانی و نامی از تن نیست
کودکی گفت: مسکن تو کجاست
گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
رقعه، دانم زدن به جامه خویش
چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
خوشه‌ای چند می‌توانم چید
چه توان کرد، وقت خرمن نیست
درس‌هایم نخوانده ماند تمام
چه کنم، در چراغ روغن نیست
همه گویند پیش ما منشین
هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
بر پلاسم نشانده‌اند از آن
که مرا جامه، خز ادکن نیست
نزد استاد فرش رفتم و گفتم:
در تو فرسوده، فهم این فن نیست
همگانم قفا زنند همی
که ترا جز زبان الکن نیست

من نرفتم به باغ با طفلان
 بهر پژمردگان، شکفتن نیست
 گل اگر بود، مادر من بود
 چونکه او نیست، گل به گلشن نیست
 گل من، خارهای پای من است
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 اوستادم نهاد لوح به سر
 که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
 من که هر خط، نوشتم و خواندم
 بخت، با خواندن و نوشتن نیست
 پشت سر اوفتاده فلکم
 نقص حطی و جرم کلمن نیست
 مزد بهمن همی ز من خواهند
 آخر این آذر است، بهمن نیست
 چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
 دیگرش سنگ، در فلاخن نیست
 چه کنم، خانه زمانه خراب
 که دلی از جفاش، ایمن نیست

۱۵

ایران من

لاهوئی

بشنو آوازِ مرا از دور، ای جانانِ من
 ای گرمی‌تر ز چشم و خوبتر از جانِ من
 اولین الهام‌بخش و آخرین پیمانِ من
 کشورِ پیرِ من، اما پیرِ عالیشانِ من
 طبعِ من، تاریخِ من، ایمانِ من، ایرانِ من!

من جدا افتاده از پیشِ تو، فرزندِ توأم
 لیک روحاً پای بندِ مهر و پیوندِ توأم
 دائماً گویا که در آغوشِ دلبندهِ توأم
 واله بگذشته بی مثل و مانند توأم
 مخلصِ تو، عاشقِ تو، آرزومندِ توأم

آرزومندم که تابد اخترِ فرخنده‌ات
 در عمل آید دوباره، روحِ دایمِ زنده‌ات
 بهتر از بگذشته باشد، حالت و آینده‌ات
 نور پاشاند به دنیا، دانشِ رخشنده‌ات
 پس تو هم، عرضِ حقیقت بشنو از این بنده‌ات

۱۶

ترا ای کهن بوم و بر...

اخوان

ز پوچ جهان هیچ اگر دوست دارم
 تو را، ای کهن بوم و بر دوست دارم
 تو را، ای کهن پیر جاوید برنا
 تو را دوست دارم، اگر دوست دارم
 تو را، ای گرانمایه، دیرینه ایران
 ترا ای گرامی گهر دوست دارم
 تو را، ای کهن زادبوم بزرگان
 بزرگ آفرین نامور دوست دارم
 هنروار اندیشه‌ات رخشد و من
 هم اندیشه‌ات، هم هنر دوست دارم
 اگر قول افسانه، یا متن تاریخ
 و گر نقد و نقل سیر دوست دارم
 اگر خامه تیشه‌ست و خط نقر در سنگ
 بر اوراق کوه و کمر دوست دارم
 و گر ضبط دفتر ز مشکین مرگب
 نبین خامه، یا کلک پر دوست دارم

گمان‌های تو چون یقین می‌ستایم
 عیان‌های تو چون خبر دوست دارم
 هم اُرمزد و هم ایزدانت پرستم
 هم آن فرّه و فرّوهر دوست دارم
 به جان پاک پیغمبر باستانت
 که پیری‌ست روشن‌نگر دوست دارم
 گرانمایه زردشت را من فزونتر
 ز هر پیر و پیغامبر دوست دارم
 بشر بهتر از او ندید و نبیند
 من آن بهترین از بشر دوست دارم
 سه نیکش بهین رهنمای جهان است
 مفیدی چنین مختصر دوست دارم
 ابر مرد ایرانی راهبر بود
 من ایرانی راهبر دوست دارم
 نه گُشت و نه دستور گُشتن به کس داد
 ازین روش هم معتبر دوست دارم
 من آن راستین پیر را، گرچه رفته‌ست
 از افسانه آن سوی‌تر، دوست دارم
 هم آن پور بیدار دل بامدادت
 نشابوری هورفر دوست دارم

فری مزدک، آن هوشِ جاویدِ اعصار
 کهش از هر نگاه و نظر دوست دارم
 دلیرانه، جان باخت در جنگِ بیداد
 من آن شیر دلُ دادگر دوست دارم
 جهانگیر و داد آفرین فکرتی داشت
 فرونترش زین رهگذر دوست دارم
 ستایش کنان مانیِ ارجمندت
 چو نقاش و پیغامور دوست دارم
 هم آن نقش پردازِ ارواحِ برتر
 هم ارژنگِ آن نقشگر دوست دارم
 همه کشتزارانت، از دیم و فاراب
 همه دشت و در، جوی و جر دوست دارم
 کویرت چو دریا و کوهت چو جنگل
 همه بوم و بر، خشک و تر دوست دارم
 شهیدانِ جانباز و فرزانهات را
 که بودند فخرِ بشر دوست دارم
 به لطفِ نسیمِ سحرِ روحشان را
 چنانچون ز آهن جگر دوست دارم
 هم افکارِ پر شورشان را، که اعصار
 از آن گشته زیر و زبر دوست دارم

من آن جاودان یاد مردان، که بودند
 به هر قرن چندین نفر دوست دارم
 همه شاعرانِ تو، و آثارشان را
 به پاکِ نسیمِ سحر دوست دارم
 ز فردوسی آن کاخِ افسانه کافراخت
 در آفاقِ فخر و طغر دوست دارم
 ز خیام، خشم و خروشی که جاوید
 کند در دل و جان اثر دوست دارم
 ز عطار، آن سوز و سودایِ پر درد
 که انگیزد از جان شرر دوست دارم
 وز آن شیفته شمس، شور و شراری
 که جان را کند شعله‌ور دوست دارم
 ز سعدی و از حافظ و از نظامی
 همه شور و شعر و سمر دوست دارم
 خوشا رشت و گرگان و مازندران
 که شان هم‌چو بحرِ خزر دوست دارم
 خوشا حوزه شربِ کارون و اهواز
 که شیرین‌ترش از شکر دوست دارم
 فری آذرآبادگانِ بزرگت
 من آن پیشگامِ خطر دوست دارم

صفاهان نصف جهان تو را من
 فرونتر ز نصف دگر دوست دارم
 خوشا خطه نخبزه زای خراسان
 ز جان و دل آن پهنه‌ور دوست دارم
 زهی شهر شیراز جنت طرازت
 من آن مهد ذوق و هنر دوست دارم
 بر و بوم گرد و بلوچ تو را چون
 درخت نجابت ثمر دوست دارم
 خوشا طرف کرمان و مرز جنوبت
 که شان خشک وتر، بحر و بر دوست دارم
 من افغان هم‌ریشه‌مان را که باغی‌ست
 به چنگ بتر از تتر دوست دارم
 کهن سغد و خوارزم را، با کویرش
 که شان باخت دوده‌ی قجر دوست دارم
 عراق و خلیج تو را، چون ورارود
 که دیوار چین راست در دوست دارم
 هم اران و قفقاز دیرینه‌مان را
 چو پوری سرای پدر دوست دارم
 چو دیروز افسانه، فردای رؤیات
 به جان این یک و آن دگر دوست دارم

هم افسانه‌ات را، که خوشتر ز طفلان
برویاندم بال و پر دوست دارم
هم آفاق رؤیائیت را، که جاوید
در آفاقِ رؤیا سفر دوست دارم
چو رؤیا و افسانه، دیروز و فردات
به جای خود این هر دو سر دوست دارم
ولیکن ازین هر دو، ای زنده، ای نقد
من امروزِ تو بیشتر دوست دارم
تو در اوج بودی، به معنا و صورت
من آن اوجِ قدر و خطر دوست دارم
دگر باره برشو به اوجِ معانی
که این تازه رنگ و صور دوست دارم
نه شرقی، نه غربی، نه تازی شدن را
برای تو، ای بوم و بر دوست دارم
جهان تا جهان است پیروز باشی
برومند و بیدار و بهروز باشی

۱۷

زندگی

سایه

چه فکر می‌کنی؟
 که بادبان شکسته زورقِ به گل نشسته‌ای ست زندگی؟
 در این خرابِ ریخته
 که رنگِ عافیت ازو گریخته
 به بُن رسیده راه بسته‌ای ست زندگی؟
 چه سهمناک بود سیلِ حادثه
 که همچو ازدها دهان گشود
 زمین و آسمان ز هم گسیخت
 ستاره خوشه خوشه ریخت
 و آفتاب در کبودِ دره‌های آب غرق شد.
 هوا بد است
 تو با کدام باد می‌روی؟
 چه ابرِ تیره‌ای گرفته سینه تو را
 که با هزار سال بارشِ شبانه‌روز هم
 دلِ تو وا نمی‌شود
 تو از هزاره‌های دور آمدی
 درین درازنایِ خون‌فشان

به هر قدم نشانِ نقشِ پایِ توست
 درین دُرشتناکِ دیولاخ
 ز هر طرفِ طنینِ گام‌های ره‌گشای توست
 بلند و پستِ این گشاده دامگاهِ ننگ و نام
 به خون نوشته نامه وفای توست
 به گوشِ بیستون هنوز
 صدایِ تیشه‌های توست.
 چه تازیانه‌ها که با تنِ تو تابِ عشقِ آزمود
 چه دارها که از تو گشت سربلند
 زهی شُکوهِ قامتِ بلندِ عشق
 که استوار ماند در هجومِ هر گزند
 نگاه کن
 هنوز آن بلندِ دور
 آن سپیده آن شکوفه‌زارِ انفجارِ نور
 کهربای آرزوست
 سپیده‌ای که جانِ آدمی هماره در هوای اوست
 به بوی یک نفس در آن زلال دم زدن
 سزد اگر هزار بار
 بیفتی از نشیبِ راه و باز
 رو نهی بدان فراز
 چه فکر می‌کنی؟

جهان چو آبگینه شکسته‌ای‌ست
که سروِ راست هم در او شکسته می‌نمایدت
چنان نشسته کوه در کمینِ دره‌های این غروبِ تنگ
که راه بسته می‌نمایدت
زمانِ بیکرانه را
تو با شمارِ گامِ عمرِ ما سنج
به پای او دمی‌ست این درنگِ درد و رنج.
به سانِ رود
که در نشیبِ دره سر به سنگ می‌زند،
رونده باش.
امیدِ هیچ معجز ز مرده نیست
زنده باش.
برای بعد گذاشتند